



گزینه شعر

# صدایکم درد می کند

سخی راهی

گزینۀ شعر

# صدایم درد می کند

سخی راهی





### شناسه:

**نام کتاب:** صدایم درد می کند

**شاعر:** سخی راهی

**گونه ی اثر:** شعر

**ناشر:** انجمن قلم افغانستان

**شماره ی نشر:** ۶۶

**تاریخ:** زمستان ۱۳۸۹ هـ . خورشیدی

**صفحه آرایي:** ژکفر حسینی

**شماره گان:** یک هزار نسخه

**جای چاپ:** بنگاه انتشارات میوند - کابل



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





## سخنی با خواننده:

مجموعه حاضر حاصل کار عمر شاعر است تا به حال مجموعه‌یی از او به چاپ نرسیده است، به دلیل این که او وسواس فراوان در پخته شدن کلمات داشت؛ بارها برای چاپ مجموعه شعرش از او درخواست صورت گرفت، اما از طرف شاعر با تواضع و فروتنی پذیرفته نشد، همیشه خودش احساس می‌کرد اشعارش، در آن حدی که توقع داشت؛ تکمیل نیست، با وجود این بالاخره خود او در آخرین سال زنده‌گی اش تصمیم گرفت تا گلچینی از اولین مجموعه اشعارش را به چاپ بسپارد که دست اجل محلش نداد و کار ناتمام او به عهده ما گذاشته شد.

مرحوم سخی راهی یکی از صادقانه‌ترین احساس‌های زمان ما بودند اشعارش مملو از مضامینی است که تصویرگر حالات روحی انسان‌های عصر ما هستند و نمایش‌گر واقعیت‌های تلخ انسانی است که گرفتار جهل و بی‌کسی و بی‌هویتی شده است و در جستجوی آن چیزی است که یافت نمی‌شود؛ او چراغ به دست در جستجوی تندیس اصالت‌های روحی و فرهنگی و حقایق ارزشی درون جامعه ما بود.

گفتند که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما

گفت آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست

تا زمانی که مرحوم غلام نبی عشق‌ری و مرحوم شایق جمال شاعر شیرین سخن، حیات داشتند، همیشه در محضرشان حاضر می‌شد و



در مجالس بیدل‌شناسی، از استادانی مانند قندی‌آغا و مجالس‌شان بهره بُرد، و در حلقه شعرای که در کتابخانه عامه کابل با حضور حیدری وجودی شاعر معاصر کشور ما تشکیل می‌شد شرکت فعال می‌نمود و از دوست درویش و شاعر خوب کشور ما شورش دهاتی در شعرهایش چند جا نام می‌برد و با احترام یاد می‌کند.

سخی راهی در هر انسانی که بارقه‌های حقیقت ناب و اصیل را دریافت می‌کرد، به سراغش می‌رفت و جستجوی او در این راه پایان نداشت، او از لایه‌های ضخیم زنده‌گی روزمره‌گی که هم‌چون غبار غلیظ دور و برش را گرفته بود راه خود را به سوی حقیقت‌های اصیل، باز می‌کرد و آن را انعکاس می‌داد، او قلبی مملو از محبت داشت، و در جستجوی همیشه محبت بود او به عالمی دست پیدا کرده بود، که پر از زیبایی و لطافت بود، و تنها درد او درد و رنج انسان‌هاست، که در اشعارش از آن می‌نالند، و درد هر شاخه که از درخت می‌شکند و درد و رنج آواره‌گی‌ها و جنگ‌های ویران‌گر و پیامدهای آن و بی‌عدالتی‌ها و ظلم و ستمی که بر انسان می‌رود.

این گزینه عجالتاً به مناسبت دومین سالگرد وفات مرحوم سخی راهی چاپ می‌شود اگر خداوند توفیق داد در چاپ دوم، نظر دوستان سخن‌شناس و اهل ادب را در این زمینه خواهانیم.

و در اخیر برای چاپ مجموعه حاضر، از انجمن قلم افغانستان نهایت قدردانی و تشکر می‌کنیم.

**غلام محمد راهی**



## دل ویرانه

گرمی آتش عشق از دل دیوانه پیرس  
لذت سوختن شمع ز پروانه پیرس

رند می خواره ز اسرار خدا باخبر است  
شرح این مسئله از صوفی فرزانه پیرس

راه سرمنزل عشق است درین کوی خراب  
از گدایان سرکوچه بارانه پیرس

در بیابان طلب رنجه مکن پای خرد  
گنج اگر می طلبی از دل ویرانه پیرس

راهی بی رنگ ریا حرف وفا هیچ مگر  
ز آشنایی نشنیدیم ز بیگانه پیرس



## جگر تاک

چندی به خویش گریهٔ غم‌ناک کرده‌ایم  
اشکی فشانده‌ایم و دلی پاک کرده‌ایم

از فیض نشئه سبز چنانیم در بهار  
گویی که ریشه در جگر تاک کرده‌ایم

عمری‌ست بار گریه فتاده به دوش ما  
یک‌دم چو برق خندهٔ بی‌باک کرده‌ایم

از تُندباد حادثه مصوون کجا بود  
ما را که طرح لانه ز خاشاک کرده‌ایم

جایی که بود گور دل نامراد ما  
بردیم آرزوی ترا خاک کرده‌ایم



## شرمندۀ حضور

چون فرصت رهایی از این قفس نداریم  
هرچند زنده هستیم اما نفس نداریم

در فرقت بهاران بلبل اگر خموش است  
ما نیز بی نواییم چون هم نفس نداریم

با این دل شکسته شرمندۀ حضوریم  
چیزی که قابل توست در دسترس نداریم

ما را ز شمع رویش از شعله پس مرانید  
پروانه مشربانیم خوی مگس نداریم

کو خضر رحمت این جا تا دست ما بگیرد  
یارب در این بیابان فریادرس نداریم

راهی چو دامن ما از گرد شرک پاک است  
در کوی می پرستان بیم از عسس نداریم



## سرزمین فاجعه

این جا که خاک چون نفس مار تشنه است  
از حلق سبزه تا جگر خار تشنه است

کو ابر رحمتی که بیارد در این دیار  
از سنگ کوه تا گل دیوار تشنه است

جای گل، آتش از جگر خاک می‌دمد  
این سرزمین فاجعه بسیار تشنه است

ای جاری کبود! درین بیشه‌ها گذر  
کاتش گرفته سرو و سپیدار تشنه است

در ذهن سبزه آب تجسم نمی‌کند  
دریا در این مساحت پندار تشنه است



## گذرگه خموشان

مکن آن قدر محبت که وفا نمی توان کرد  
حق دل نوازیت را من ادا نمی توان کرد

ز غرور خویش بگذر که به حرمت محبت  
سر حق شناس ما را ته پا نمی توان کرد

به گذرگه خموشان چو رسیدی دم فروبند  
به خموشی بگذر آن جا که صدا نمی توان کرد

دم عجز و ناتوانی مبر احتیاج بر کس  
که به وقت مرگ تکیه به عصا نمی توان کرد

تو به پرسش دل ما بفرست درد خود را  
که علاج عاشقان را به دوا نمی توان کرد



به برادرم: ن. راهی

## سرودِ مهر

تو چون سپیده آرام صبح دریایی  
تراوش نفس پاک عطر گل‌هایی

شکوه عشق تو در شعر من نمی‌گنجد  
تو آفرینشِ اندیشه‌های والایی

من از قبیلهٔ درد، از دیار مجنونم  
تو از سلالةٔ عشق از تبار لیلایی

تو عاشقانه‌ترین واژه در نهاد سخن  
تو شاه‌بیت بلند همه غزل‌هایی

مقدس است چو عیسی کلام معجز تو  
روان زندهٔ زردشت و روح بودایی

سرود مهر به رگ‌های گرم تو جاری‌ست  
تو آفتاب سحر جوش عالم آرایی



## قاصد درد

من ز شهر خشم و خون و قهر و عصیان آدمم  
از دیار سرکشان و سربداران آدمم

ارمغانم چامه از درد و ویرانی بود  
شاعر آواره‌ام از شهر ویران آدمم

یک سرمویی وجودم خالی از فریاد نیست  
قاصد دردم که از دل‌های نالان آدمم

هم‌چو موسا بر من این موج بلا هموار شد  
با عصای معجزی از قعر توفان آدمم

حاصلم زان مزرع خونین جز این مقدار نیست  
مشت خاکستر به کف از آتشتان آدمم



در نظرگاه تو از آشوب عالم رسته‌ام  
در حصار عافیت از تیرباران آمدم

از کدامین جلوه بگیرم فروغ معرفت  
هم‌چو آن پروانه‌ام که در چراغان آمدم

حرمت یاران دیرینم به خاطر مانده است  
گرچه در غربت به دور از یاد یاران آمدم

از دیار «عشقری» پیغام عشق آورده‌ام  
من ز شهر «شورش» و «قاری» و «دهقان» آمدم



## مُشتِ خاکستر

گرچه پیغام مرا قاصد زبانی می برد  
پاره دل را به نزد او نشانی می برد

پیش از من، ناله هر شب، می رود در کوی او  
عذر تأخیر مرا از ناتوانی می برد

هرکه دستی از مروت می گذارد بر دلم  
مشت خاکستر از این آتش نشانی می برد

می کشد دست نوازش بر سرم موی سفید  
نقد عمرم را چنین با مهربانی می برد

خوش نصیب آن دل که باصد اشتیاق از بی کسی  
در شب هجر تو غم را میهمانی می برد

از ادب «راهی» کمال معرفت دارد سخن  
پیش «شورش» عرض حال از بی زبانی می برد



## درد آباد عشق

من به دردآباد عشق از رنج درمان آمدم  
شکر ایزد فارغ از ناز طیبیان آمدم

تا نهادم سر به زانوی غم از آواره‌گی  
یک نفس آسوده از غوغای دوران آمدم

تا بیاسایم دمی در سایه افتاده‌گی  
از جوانی سوی پیری هم شتابان آمدم

زنده‌گی سرمایه و سودش زیان آدم است  
عمر هرچه رفت بالا من به پایان آمدم

بس که هر جا سایه غم بر سرم بنشسته بود  
زنده‌گی را تا به مرگ از خود گریزان آمدم



## اشک بهار

بهار بی گل و گل بی بهار می ماند  
که جای گل به چمن مشت خار می ماند

چه داستان غریبی ست در روایت کوچ  
که آشیانه تهی از هزار می ماند

چه زود می گذرد لحظه نشاط ولی؛  
غم تو در دل من پایدار می ماند

چه غم که نیست بهارم ولی ز اشک بهار  
چمن چمن به دلم داغ یار می ماند

غمی که در دل من مانده از زمانه بین  
چه داغها به دل روزگار می ماند

اگرچه از نگهم زود می رود لیکن؛  
به دیده نقش قدمهای یار می ماند



## هجرت

اینان که دل شکسته ز آزار می روند  
بار دگر به هجرت غم بار می روند

این عاشقان که در طلب یار می روند  
پای برهنه بر سر هر خار می روند

جمعیتی ز مردم آواره از وطن  
با سرنوشت خویش به پیکار می روند

از سرزمین آتش و خون از دیار خویش  
در کربلای فاجعه تکرار می روند

این وارثان برحق منصور بی گمان  
با قامت کشیده سوی دار می روند



این سروران ملک خدا یاوران حق  
بی دست و پا و بی سر و دستار می روند

یاران جان برابر و مردان کشورم  
از چشم من چو گوهر شهوار می روند

چون کشتی شکسته که در خون شناور است  
در موج خیز حادثه ناچار می روند

در کوره راه زنده گی، بی مرگ و بی هراس  
مشعل به دست و دیده بیدار می روند

هرگام شان شراره شوق و شهادت است  
در سنگلاخ مرگ چه هشیار می روند

جز خون دیده نیست دگر زاد راه شان  
از کوی دوست با دل افگار می روند

سوداگران مرگ و سیاست چه خوش دل اند  
یوسف و شان ما که به بازار می روند



## دیدار دگر

تا کجا از غم دل‌تنگی یاران بروم  
در پناه کی درین غربت ویران بروم

من که با دست دعا آمدم از بهر نیاز  
گر اجابت نکنند از در عصیان بروم

به مسیحا بروم بهر علاج دل خود  
من به دل‌جویی درد از غم درمان بروم

مهلت ای مرگ که دیدار دگر تازه کنم  
فرصت ای گریه که شاد از غم جانان بروم



بخت آن می‌طلبم چون نگه از خسته‌گی‌ها  
یک‌نفس خواب دران سایهٔ مژگان بروم

دیو شب سخت گرفته است به من راه فرار  
مدد ای عشق کز این مهلکه آسان بروم

بسکه زخم نظرم می‌زند این شهر خراب  
چون شبیح در دل هر سایه هراسان بروم

«راهی» بر شورش فرزانه کنم عرض ادب  
گر به پابوسی آن پیر سخن‌دان بروم



## ابر سیه

چنان ز درد و غم افسرده‌اند جان مرا  
که ناله هم نکند گرم استخوان مرا

چه خوش به حال من ای شمع گریه‌ها کردی  
شبی که با تو سرودند داستان مرا

درین حدیقه کجا سر کنم ترانه‌خویش  
که سنگ حادثه برهم زد آشیان مرا

نه از ستاره نشان و نه ز آفتاب اثری‌ست  
گرفته ابر سیه بسکه آسمان مرا



## مریم بهار

شعری به هم صدایی دریا سروده‌ام  
مست و موج و سرکش و پویا سروده‌ام

شعری به پاکدامنی مریم بهار  
با این دم خوش از گل عیسا سروده‌ام

شعری که ریشه بُرده دران آفتاب عشق  
از آب چشم خویش چو دریا سروده‌ام

شعری پیامبرانه‌تر از یوسف عزیز  
بر خط دست‌های زلیخا سروده‌ام

شعری که سوگ‌نامهٔ شب‌های غربت است  
بنهاده سر به دامن بابا سروده‌ام



## انتظار

وقتی که آفتاب به دریا غروب کرد  
وقتی که ماهیان طلایی گریختند

وقتی که شب عصاره خورشید را مکید  
وقتی که رشته‌های دل از هم گسیختند

وقتی که در کرانه غم‌گین شام‌گاه  
لب‌خند مهر بر لب هر بام مرده بود

وقتی که سایه‌های غم‌انگیز و پرملال  
رنگ از رخ طبیعت آرام برده بود



وقتی که روشنایی اندوه‌رنگ ماه  
بر شهر شب‌گرفته افسرده رنگ زد

وقتی که باز شب شد و اندوه بی‌کسی  
بر سینه‌های مردم درمانده چنگ زد

آن‌جا دران سکوت هراسان لحظه‌ها  
آن‌گه که شب فسانه اندوه می‌سرود

مادر، هنوز مظطرب از سایه هراس  
در انتظار تازه‌جوانش ستاده بود

زنداد پل چرخى ۱۳۸۵



## خسته درد

خسته دردم ازین بیش عذابم مدهید  
ساغر اشک به جای می نابم مدهید

دارم از ساغر می حاجت دیرینه هنوز  
بالب خشک ز می خانه جوابم مدهید

عمرها شد که من از داغ وفا می سوزم  
بگذارید درین آتش و آبم مدهید

من ازین قصه و افسانه بسی دارم یاد  
باز در بستر غم برده و خوابم مدهید



## نگاه گرم تو

چو چشم من که به راهت شبانه می ماند  
ستاره در گذر این کرانه می ماند

به یادگار من از کوچه باغ خاطره ها  
دو برگ سبز نگاهت نشانه می ماند

نگاه گرم تو در واژه های احساسم  
به پاکی غزل عاشقانه می ماند



## ز بهار بی نصیبم

چو حدیث نامرادی درین انجمن بگویم  
دل بی ستون بیارم غم کوهکن بگویم

چکنم درین بیابان کسی هم زبان من نیست  
بیرم فرو به چاهی سر و این سخن بگویم

دل من ازان بسوزد که تو یک شب از محبت  
نشستی در کنارم که ز سوختن بگویم

گل ازین چمن ندارم که بهار از او بخوانم  
ز بهار بی نصیبم که گل از چمن بگویم

چو به زانوی تو یک شب سر خود گذارم ای دل  
همه از غم و جدایی همه از وطن بگویم

چو به پیش هرکی راهی غم دل نمی توان گفت  
به کدام دردمندی من ازین محن بگویم



## موج توفنده

مرد آزاده که سر پیش فلک خم نکند  
منت جم نبرد خدمت حاتم نکند

نازم آن مور ضعیفی که سلیمان خود است  
در جهان همت او فخر به حاتم نکند

ساحل خفته به خاموشی ز هنگامه تهی ست  
موج توفنده قرار از تپش یم نکند

عاشق سوخته جان را نبود ذوق وصال  
سوزش زخم جگر حیف به مرهم نکند

آن چنان کز نگه گرم تو من آب شوم  
مهر تابنده اثر در دل شبم نکند

«راهی» از پیکر خاکی ندمد بوی حیات  
عشق اگر جلوه در آینه آدم نکند



## خم وجود

هرچه دلم زیاد وطن دور می شود  
در من چراغ زنده گی بی نور می شود

کو مرهمی که داغ دلم یابد التیام  
اشک زلال عصاره انگور می شود

مستم نموده گریه مگر در خم وجود  
این زخم کهنه بی ست که ناسور می شود



## صادقانه

طنین زمزمه بکر شاعرانه تویی  
سرود ناب غزل‌های عاشقانه تویی

بهار یاد تو انگیزه نشاط من است  
فروغ خاطره عشق جاودانه تویی

شگفته بر لب من واژه‌های احساس است  
که صادقانه‌ترین شعر این زمانه تویی

بیا که باغ دلم از تو بارور گردد  
درخت دیده خزانم، پر از جوانه تویی

به هر سپیده بخوانم سرود مهر ترا  
که شب چراغ من ای اشک دانه دانه تویی



## هم‌زبان

تو آن ستارهٔ آبی بی‌کران منی  
گل سپیدهٔ خورشید آسمان منی

سرود مهر ترا هر سپیده می‌خوانم  
تو آفتابی و روشن‌گر روان منی

صدای گرم تو می‌آید از کرانهٔ صبح  
فروغ خاطرهٔ عشق جاودان منی

تو از دیار بهاران رفته می‌آیی  
پیام‌آور گل‌های بوستان منی

بیا به لانهٔ غم‌گین ما ترانه بخوان  
تو ای پرندهٔ خاموش هم‌زبان منی

## اشک آرزو

عشق بزرگ خاطره‌افزای من تویی  
آهنگ دل‌پذیر غزل‌های من تویی

می‌خوانم از نگاه تو راز نگفته را  
آیینۀ سعادت فردای من تویی

بر من طلوع کن که درین ظلمت مدام  
خورشید بی‌غروب تمنای من تویی

نام ترا ز رشک نیارم به لب هنوز  
حرف نگفته در دل تنهای من تویی

ای اشک آرزو که نشستنی به دامنم  
ترکم مکن که مونس شب‌های من تویی



## حادثه

پرنده رفت و ندانم که آشیانه چه شد  
بنای خانه برفاتاد خدای خانه چه شد

کهن درخت گشن‌بیخ سال خورده کجاست  
پناه گمشده‌گان غم شبانه چه شد

ببین که باد به نوباوه‌گان باغ چه کرد  
تن لطیف گل از داغ تازیانه چه شد

نگاه پنجره خاموش و کوچه تاریک است  
سلام و وعده دیدار عاشقانه چه شد

نه باد آمد و نی رهگذر کز او پرسم  
که آن بهار سفر کرده را نشانه چه شد

کسی به هیچ کس از هم‌ره‌هان سلام نکرد  
وفا و مهر و محبت، درین میانه چه شد



## شوق سفر

ای باد سرکش آن سوی صحرا بپر مرا  
خشکیده‌ام ز ریشه به دریا بپر مرا

می‌سوزد از نهایت این تشنه‌گی دلم  
در هیرمند و آمو و سوما بپر مرا

افسرده‌ام از این همه دلواپسی دگر  
در شهر عشق ای غم زیبا بپر مرا

تا عقده‌های تلخ سفر وا کند دلم  
یک‌شب بیا به دامن بابا بپر مرا

تاکی مرا به خواب و خیال تو دل خوش‌ست  
ای دیده باری هم به تماشا بپر مرا

در انزوای مرگ بده خواب راحت  
از زنده‌گی از این همه غوغا بپر مرا

آزاد کن تو جان مرا از بلای تن  
زین خاک پست و تیره به بالا بپر مرا



## انتظار

در هر بهار داغ دلم تازه‌تر شود  
داغی شگفته بر سر داغ دگر شود

از بسکه رنجه گشته دلم از خراش غم  
مرهم به زخم سینه من نیستتر شود

خونی که خوردم از غم هجر تو عاقبت  
از چشم من برون چو لخت جگر شود

هرچه که سعی بهر علاجم کند طیب  
محتاج درد از تو دلم بیش‌تر شود

در خاک دیگران شده‌ام ره‌نشین تو  
خاکم هزار بار ازین غم به سر شود

در راحت آن‌قدر بنشینم در انتظار  
تا چشم من سفید درین رهگذر شود



## خواب

آمد بهار و رفت ولی کسی خبر نشد  
کس را خبر ز غربت این رهگذر نشد

خاموش و خسته رفت ازین سالها بهار  
حتی صدای برگ بلند از شجر نشد

برگی نخواند آیت پدرود از درخت  
در سوگ سبزه هیچ دلی نوحه گر نشد

اشکی نریخت و دامن دل را نکرد تر  
آهی نخاست و خرمن غم را شرر نشد

امسال هم چو سال دگر آمد و گذشت  
پایان درد و غربت و رنج سفر نشد

یکروز آفتاب نیامد به بام ما  
یکشب چراغ ماه درین خانه بر نشد

رفته هزارویکشب ازین ماجرا هنوز  
افسانه جدایی ما مختصر نشد

«راهی» برون فتاد دل از سینه چون خزف  
این قطره هم که در صدف ما گهر نشد



## وصیت

ای باد مُشت خاک مرا در وطن ببر  
خاکستری از آتش خاموش من ببر

قلب مرا که این همه نارام و سرکش است  
در سرزمین دشنه و دار و رسن ببر

عمری ست من به زنده‌گی خویش مرده‌ام  
این روح خسته را دگر از جسم من ببر

صدبار مُردن از قفس تنگ خوش‌تر است  
از من به بلبلان چمن این سخن ببر

نخلی که آب می‌خورد از جوی دیگران  
آتش به ریشه‌اش بزن و از وشن ببر

شرم است تن به جامه بیگانه‌گان دهم  
عریان ز رخت غیر مرا بی‌کفن ببر

برگ نشانی از من گمگشته در وطن  
از حنجر زمانه گل پیرهن ببر

تاوان دردی را که به غربت کشیده‌ام  
زخم زبان و زخم دل و زخم تن ببر



## وفا

اگرچه تیشهٔ غمی بریده دست و پای من  
جدا نمی‌شود ز تو دلی که مانده جای من

به هرکجا که می‌روم غم تو هست همراهم  
بهر نفس که می‌کشم تو هستی در هوای من

د می‌که بی تو سرکنم ترانهٔ محبتی  
گسسته باد تار من شکسته باد نای من

فراغتی نمی‌شود به مرگ هم میسرم  
که هم‌چو سایه می‌رود غم تو در قفای من

هزار شاخه از تنم بریده دست غم ولی  
پر است خاک این وطن ز حجم ریشه‌های من

ز جوی بار مهر تو که آب پاک رحمت است  
دوباره سبز می‌شود زمین من هوای من



## یاد

پرتو روی تو خورشید روانست مرا  
نگه گرم تو روشن‌گر جانست مرا

خاطراتی که به جا مانده ازان عشق کهن  
کهنه داغی‌ست که در سینه نهانست مرا

شادم از گریهٔ مستانه که چون شمع طرب  
دامنی پر گهر از اشک روانست مرا

گرچه از یار سفر کرده پیامی نرسید  
تپش دل به خدا نامه‌رسانست مرا

«راهی» در جامهٔ تقوا نکشم رنج خمار  
تا ارادت به در پیر مغانست مرا



## در غیابت...

عنقای خرد گوشه‌نشین است که امروز  
آوازه مرغان هوس‌پیشه بلند است

از باد حوادث نشود خم کمر او  
آن سرو سرافراز که از ریشه بلند است

هر جا که کشوندند نظر سیر کمالی‌ست  
مردان خدا را ز بس اندیشه بلند است

از کوی تو نی خط و نی خبر می‌آید  
نی پیک امیدی از سفر می‌آید

آیا ز کدام کس سراغت گیرم  
نی باد صبا نه رهگذر می‌آید



## پاکیزه دلان

دوران شب آخر شد و خورشید به بام است  
می‌خانه به جوش آمده و خم به قیام است

آن مایه جان‌بخش که می‌خواند حکیمش  
داروی دل خسته درین دور ایام است

چیزی که برد از دل ما رنگ سیاهی  
در مشرب پاکیزه‌دلان شرب مدام است

حاصل نشد از موعظه شیخ مرادم  
جز پیر خرابات که خوش رای و مرام است

هرگوشه کمین کرده درین شهر خرابی  
رندی که برد باده ازین دست کدام است

خاصان خدا روی سوی کعبه نهادند  
ماییم به میخانه که این قبله عام است



## اندوخته

درد ترا ز حسرت درمان خریدهام  
این گنج پربهاست من ارزان خریدهام

جز مشت خاک چیزی به غارت نمی دهم  
در راه سیل خانه ویران خریدهام

در شهر عشق آن چه که ارزان بود غم است  
من هم ازین متاع فراوان خریدهام

یک دست ازین معامله سودی نبرده ام  
با نقد عمر خویش به تاوان خریدهام

خوش باد حال من که به بازار زنده گی  
با نیم خنده عالم گریان خریدهام

در تنگنای سینه نگنجد جنون من  
بیرون ازین خرابه بیابان خریدهام

این زخم کهنه را که بدوزم به دست خویش  
بر چاک سینه سوزن مزگان خریدهام



## کهنه خاطرات

بگذار تا ز سینه برآید فغان من  
چون نی ز ناله گرم شود استخوان من

آن بلبلم که پنجه بی‌داد روزگار  
از شاخ گل به خاک فگند آشیان من

پیوند جاودانه عشق و امید ماست  
این کهنه خاطرات تو و داستان من

ای چلچراغ اشک به من روشنی ببخش  
امشب که بی‌ستاره بود آسمان من

## شاخه آرزو

از آب دیده سوزش دل کم نمی شود  
این زخم کهنه به ز مرهم نمی شود

رمزی ست در کرامت مردان روزگار  
ورنه به یک پیاله کسی جم نمی شود

گفتم به آب دیده بشویم غبار دل  
اسباب گریه نیز فراهم نمی شود

در رستگاری و جوان مردی و ادب  
مردی به روزگار چو رستم نمی شود

آن سر که سوده گشت به پای تو تا ابد  
بر آستان هیچ کسی خم نمی شود



## حاصل رنج

هم چون طیب که بر سر بیمار می‌برم  
غم را به پرسش دل افکار می‌برم

ترسم از آن که خانهٔ مردم شود خراب  
از گریه بسکه روی به دیوار می‌برم

اشک روان و آه جگرسوز و داغ دل  
مُرد محبتی‌ست که از یار می‌برم

آن‌جا که می‌خرند دل زار و خسته را  
منهم متاع خویش به بازار می‌برم

آن بلبلم که هر دم ازین باغ زنده‌گی  
برگی ز عمر خویش به منقار می‌برم

یارب به بی‌نصیبی من هیچ‌کس مباد  
کز این حدیقه دامن پُر خار می‌برم

«راهی» به یاد شورش فراز نه در سخن  
پاداش حرمت این در شهوار می‌برم



## آتش پرست

نه هم چو طفل نادانی به خاکستر کنم بازی  
من از آتش پرستانم که با اخگر کنم بازی

ز بس که بر دل از تیر نگاهت زخم‌ها دارم  
ولی از شوق مزگان تو با بیشتر کنم بازی

شبی گر خرمن زلف تو آید در کنار من  
به عود و عنبر آویزم به مشک تر کنم بازی

من از آتش نمی‌ترسم که چون پروانه عاشق  
به هر شمعی که روشن شد به بال و پر کنم بازی

تهی دستی مرا هم چون صدف بی‌آبرو دارد  
به دریا می‌سپارم دل که با گوهر کنم بازی



غم و شادی، مرا در زنده‌گی توأم بود چون شمع  
که گه با خنده و گاهی به چشم تر کنم بازی

به بزم می‌کشان امشب به یاد چشم مخموری  
چنان سرمست و شیدایم که بی ساغر کنم بازی

مرا در بازی دوران چو عمر آید به سر ساقی  
بیفشان می به خاک من که تا محشر کنم بازی

به دام چشم مغرور تو آن مرغ اسیرم من  
که با سر پنجه شاهین به مشت پر بازی کنم

## طریق آشنایی

چه جای خار اگر گل می توان شد  
چه حاجت زهر اگر مل می توان شد

مزن برهم طریق آشنایی  
مشو دیوار اگر پل می توان شد

چرا هم ساز بودن با کلاغی  
اگر دم ساز بلبل می توان شد

ره عشق است اگر چه دور و دشوار  
ولیکن با تحمل می توان شد



## سینه مهتاب

چون شمع طرب سوختم از چشم تر خویش  
از آتش پروانه زدم گل به سر خویش

هرکس به مرادی ز پی سوختن آرد  
پروانه پر و شمع دل و من جگر خویش

روشن شدم از مهر تو چون سینه مهتاب  
بر دامن شب ریختم از بس گهر خویش

فریاد، که چون بلبل افسرده و تنها  
در کنج قفس ریخته‌ام بال و پر خویش

راهی به دل یار اثر کرد فغانم  
نازم به وفاداری آه سحر خویش



## جای پای زنده‌گی

من خموشی‌های خود را در صدا گم کرده‌ام  
جای پای زنده‌گی را در هوا گم کرده‌ام

رحمتی بر حال من ای خضر کامل رحمتی  
راه خود را اندرین دشت بلا گم کرده‌ام

شش جهت آوارگی‌ها دارد این صحرا و من  
راه برگشتن ازین غربت سرا گم کرده‌ام

پیش هرکس برده‌ام از بسکه دست احتیاج  
لذت فقر و قناعت چون گدا گم کرده‌ام

سال‌ها شد می‌کشم بار ندامت را به دوش  
منزل مقصود خود را تا کجا گم کرده‌ام

در سراغ او به هر غول بیابانی شوم  
جنس آدم را که در شهر حوا گم کرده‌ام



## دل ناشاد

عشق من و تو قصه برباد رفته است  
یا خاطرات کهنه که از یاد رفته است

تا روز حشر لاله برآید ز بی‌ستون  
از بس که خون ز دیده فرهاد رفته است

تاریک شد به دیده من مهر آسمان  
آهی مگر ازین دل ناشاد رفته است



## مهرة مهر

تا شدم بیرون ز دریای محبت چون گهر  
نقش بی رنگ نگین روزگار افتاده‌ام

در محبت جلوۀ از حسن یار افتاده‌ام  
روبه‌رو با هر کسی آینه‌وار افتاده‌ام

دست مهر او مگر از خاک بردارد مرا  
زیر دیوار محبت سایه‌وار افتاده‌ام

سر به سنگ تیره می‌ساید مرا این روزگار  
از صدف بیرون چو در شهوار افتاده‌ام

برق رخشانم نهفته در دل ابر سیاه  
مهرة مهرم مگر در کام مار افتاده‌ام



رغبت خاطر نمی‌گیرد کس از دیدار من  
شاهد آینه‌ام در زنگبار افتاده‌ام

از ضعیفی‌های جسم ناتوان من می‌پرس  
هم‌چو مو آخر به چشم روزگار افتاده‌ام

ذوق دیدار تو چون آینه آبم می‌کند  
در نگاه مهربانت شرم‌سار افتاده‌ام

هم‌چو اشکم بر نمی‌دارد کسی از روی خاک  
شوربختی بین ز چشم اعتبار افتاده‌ام

فروردین ۱۳۸۹



## سر پای ناامیدی

منم آن درخت خشکی که تهی ز برگ و بارم  
نه خزان کند ملول و نه فرح دهد بهارم

نه نسیمی در هوایم پروبال می‌کشاید  
نه کبوتر آشیانی بنهد به شاخ‌سارم

به هوای من نخیزد به جز از غبار اندوه  
منشین به سایهٔ من که غمین و سوگوارم

به سروده آشنایی غزلی به غربت من  
نفسانده غم‌گساری نم‌اشکی در کنارم

به هزار تیشهٔ غم نشکسته‌ام ز دست  
سر پای ناامیدی چه صبور و برده‌بارم



ورقی نخوانده از من کسی در زمانه «راهی»  
چه حکایت غریبی به کتاب روزگارم

به چمن مباد مرغی چو من از فسرده‌حالی  
که نه لایق پریدن و نه قابل شکارم

نه حضور سبز بادی که پیام او بیارد  
نه شگوفه‌مرادی که بروید از بهارم



## اشک محبت

نگاه گرم تو خورشید نوبهاران است  
بهار چشم تو آینه گلستان است

بریز اشک محبت که پیر دهقان گفت  
طراوت چمن از قطره‌های باران است

ز داغ داغ محبت که برجگر دارم  
گل شگفته به باغ دلم فراوان است

تو از زبان نگاهم چه خوب می‌خوانی  
غمی که در دلم از روزگار هجران است



## کشتزار سوخته

گردون به هر که نعمت شایان نمی‌دهد  
گیرم که داد نان به تو دندان نمی‌دهد

این رسم زنده‌گی ست که بی‌گریه هیچ‌گاه  
مادر به طفل گرسنه پستان نمی‌دهد

هر کس به قدر خویش ازان بهره می‌برد  
خرمن به دست مور کس ارزان نمی‌دهد

تا از تف ز مین نشود دود بر فلک  
بر کشتزار سوخته باران نمی‌دهد

مردن غنیمت است ازین زنده‌گی ولی  
تا جان نمی‌کنی به تو آسان نمی‌دهد



## بازار محبت

تو که اشک مهیا داری ای دل  
شب هجران چه پروا داری ای دل

به بازار محبت سال‌ها شد  
نمی‌دانم چه سودا داری ای دل

محبت جلوه‌های تازه دارد  
اگر تو چشم بینا داری ای دل

به یوسف می‌دهی هم دین و دولت  
چه نسبت با زلیخا داری ای دل



## صدای دل

بیرون نشد ز سینه تنگم صدای دل  
آگه نگشت هیچ کس از ماجرای دل

از های‌های گریه در آغوش سرد من  
یک شب نخفته کودک بی دست و پای دل

عمری بود که در پی جانان روانه‌ایم  
من از قفای اشکم و اشک از قفای دل



## گل آفتاب

سرود سبز بهار از جوانه می خیزد  
ز برگ برگ درخت این ترانه می خیزد

ز هر سپیده گل آفتاب می روید  
ز هر کرانه سرود زما نه می خیزد

کنون که هودج سبز بهار تازه رسید  
صدای چلچله‌ها شادمانه می خیزد

دلم به یاد تو ای باغ پر شگوفه هنوز  
چو مرغ خسته پر از آشیانه می خیزد

مرا به اوج غزل می برد نیایش تو  
ز بس کلام خوشت حافظانه می خیزد



## ستارهٔ سبز خیال

مهتاب من چه دل‌کش و زیبا نشسته‌ای  
در چشم پُر ستارهٔ دریا نشسته‌ای

پنهان مشو ز دیده که پیدا نشسته‌ای  
با صد هزار جلوه به صد جا نشسته‌ای

ای بی‌نشان ستارهٔ سبز خیال من  
در ناکجای این شب تنها نشسته‌ای

در چشم بی‌فروغ من ای اشک و اسپین  
پاکیزه‌تر ز گوهر معنا نشسته‌ای

چون شبنمی که می‌چکد از چشم آفتاب  
بر دامن شقایق صحرا نشسته‌ای



## پرندۀ خاموش

من آن پرندۀ خاموش فصل پاییزم  
که آشیانه به جز در کنار خارم نیست

به جز ستارۀ اشکی که شب چراغ من است  
مهی که جلوه فروزد به شام تارم نیست

صفای چشمۀ خورشید آرزو «راهی»  
به روشنی چو دل پاک بی غبارم نیست



## موج سرگردان

ای جان برآز قید تن محصور این زندان مباش  
تو مرغ باغ جنتی با زاغ شب هم‌خوان مباش

در خود توانی یافتن چون گوهر مقصود را  
در بحر هستی آن‌قدر چون موج سرگردان مباش

چشم حقیقت بین را از نور او بر هم منه  
هم‌چون خفاش از روشنی یک‌باره روگردان مباش

این زرق و برق زنده‌گی آخر فریبت می‌دهد  
خوش‌دل به این بازیچه‌ها چون کودک نادان مباش

خواهی به حال دل رسی در خود فرو شو یک‌زمان  
چون بحر خاموشی گزین چون جو دیگر نالان مباش

در مشرب آزاده‌گی رسم جوان‌مردی خوش است  
پا از خط مردان مکش هم‌راه نامردان مباش



## فسانۀ من

مُرد در من دگر فسانۀ من  
شعر من، عشق من، ترانۀ من

دل آتش گداخت از آهم  
داغ شد نالۀ شبانۀ من

انعکاس شعاع مهر تو است  
اثر پاک جاودانۀ من

کوکب بخت بی فروغ من است  
گوهر اشک دانه دانه من

تابناک است چون ستارۀ صبح  
غزل ناب عاشقانۀ من

نقش بسته است بر در و دیوار  
نرود یاد تو ز خانۀ من

مرغک پر شکسته ام «راهی»  
برق غم سوخت آشیانۀ من



## زنده‌گی

زنده‌گی قصهٔ غم‌انگیز است  
تلخ‌تر از غروب پاییز است

واپسین لحظهٔ جدایی‌ها  
وہ چه سنگین و وحشت‌آمیز است

دیدم آیینۂ سکندر را  
جام جم پر ز خون پرویز است

ساغر یأس زنده‌گانی من  
از شراب گناه لبریز است

حاصل عمر ما جو شمع طرب  
خندهٔ تلخ و گریه‌آمیز است



## اشک انتظار

با تو دمی به سایه گل یک شب بها ر  
خوش داشتم حکایت مهتاب و جوی بار

لب خند مهر بر لب من ناشگفته ماند  
چون ابر تیره سوخت مرا برق روزگار

هرگز وداع تلخ تو یادم نمی رود  
بازاً که بی تو نیست مرا لحظه‌یی قرار

دامان شب ز گریه من پُر ستاره شد  
از بس که ریختم به رخت اشک انتظار

چیزی نداشتم به جز این قطره‌های اشک  
تا من به رهگذار تو می کردمش نثار

«راهی» چه خواهی از دل بی تاب و خسته‌ام  
زین آتش فسرده نخیزد دگر شرار

تجدید خاطری بکن از قصه‌های نو  
زیرا که کهنه شد همه آن قصه‌های پار



## خاکستر افسرده

خاموش‌تر از مرغک بشکسته پرم من  
چون ناله افسرده‌دلان بی‌اثرم من

آمیخته با شعله درد است وجودم  
خاکستر افسرده مخوانم شررم من

روشن بود از مهر تو آینه جانم  
تابنده‌تر از سینه پاک سحرم من



## پروانه غریب

هم چو کوه از استواری نبض پای خود شدم  
تکیه بر گردون نکردم متکای خود شدم

هم چو موج از سیلی توفان نلرزیدم به خویش  
زنده از جوش و خروش نعره‌های خود شدم

گرد هر بزمی نگردیدم چو پروانه غریب  
داغ گردیدم چو شمع و روشنای خود شدم

نیستم آلوده لبخند گرم آفتاب  
پاک‌دامن هم‌چو ابر از گریه‌های خود شدم

سرکشیدم از گریبان تجلی‌ها چو مهر  
روشنی ساز جهان از جلوه‌های خود شدم

نیست بر خاطر غبار از دوستان «راهی» مرا  
چون دل آینه روشن از صفای خود شدم



خاطره آن‌شب که احساس این غزل را یاری کرد  
فراموش ناشدنی و همیشه ماندگار است

## پروانه‌های کوچک

در من نوای عشق دگر جاودانه مرد  
آن بلبل اسیر در این آشیانه مرد

پروانه‌های کوچک اندیشه‌های من  
در کوچه باغ شعر زمان ناشیانه مرد

از بس که برق فتنه ازین آسمان فتاد  
خشکیده ریشه بر تن باغ و جوانه مرد

یاد تو، ای ز خاطر من رفته سال‌ها  
با آخرین ترانه من عاشقانه مرد

«راهی» ستاره‌های درخشان اشک من  
بر آسمان خاطره‌ها دانه، دانه مرد



## بیا

به دشت سرخ شفق لاله‌ها دمید بیا  
گل ستاره به دامان شب چکید بیا

پرنده‌های سبک بال آرزوهایم  
به آسمان خیال تو پر کشید بیا

نگاه حسرت من گرد قاب تصویرت  
چو عنکبوت هوس تارها تنید بیا

ز دست و پنجهٔ سرد خزان رهایم کن  
تو ای بهار من ای مظهر امید بیا

هنوز دیدهٔ «راهی» ز اشک لب‌ریز است  
که فرش راه تو سازد گل سپید بیا

طرب فضاست هوای بهار و بادهٔ ناب  
به زیر سایهٔ سبز درخت بید بیا



## یادگار کسی

شب چراغی ز آب دیده خویش  
می فروزم به رهگذار کسی

تا غباری ز خاک من باقی ست  
نکشم پای از دیار کسی

خون دل می خورم ز لاله ولی  
نخورم آب چشمه سار کسی

نغمه ساز گل خزان خودم  
نیستم بلبل بهار کسی

«راهی» این داغ آشنایی را  
دوست دارم چو یادگار کسی

## ستارهٔ آبی

درین بهار که گل می‌کند ترانهٔ من  
خدا کند که نسوزد آشیانهٔ من

زالال نور ز چشم ستاره می‌ریزد  
سپیده می‌دمد از اشک دانه دانهٔ من

نسیم خاطره‌های گذشته می‌آرد  
طنین نرم صدای ترا به خانهٔ من

بیا به ساحل خورشید نورافشان شو  
تو ای ستارهٔ آبی بی‌کرانهٔ من

خدا کند که دل مهر آشنای ترا  
نسوزد آه جگرسوز عاشقانهٔ من

هنوز یاد تو با لحظه‌های من باقی‌ست  
میر ز یاد خود ای آشنا فسانهٔ من



## شقایق وحشی

من آن کبوتر غم‌گین آشیان خودم  
خموش و خسته درین لانه هم‌زبان خودم

نهفته بر لب من قصه‌های غم‌گین است  
سرود گمشده عشق و داستان خودم

چو خار هرزه نرویم به دشت‌های غریب  
من آن شقایق وحشی بوستان خودم

فراز لانه خورشید آشیان من است  
عقاب سرکش و مغرور آسمان خودم

هراس نیست ز توفان حادثات مرا  
که موج پر تپش بحر بی‌کران خودم

به دشت دور زمان ره سپرده می‌آیم  
طنین بانگ جرس‌های کاروان خودم



## وداع

نه بلبلی، نه گلی نی ترانه می ماند  
ازین فسون بهارم، فسانه می ماند

دریغ و درد ازین فصل سرد پاییزی  
که شاخه‌های تهی از جوانه می ماند

بهار یاد تو، ای آیه شکوفایی  
به باغ خاطر من جاودانه می ماند

به پای هر گلی سر می کند سرود وداع  
دل، به بلبلی بی آشیانه می ماند

نگاه گرم تو در واژه‌های احساسم  
به پاکی غزل عاشقانه می ماند

به گوش سرد زمان از نوای محزونم  
طنین زمزمه شاعرانه می ماند

کتاب شعر مرا ای دریغ پاره مکن  
که یادگار من از این زمانه می ماند



## نغمهٔ آزادی

در سینه فرو می‌برم آهسته نفس را  
کاین آتش سوزنده نسوزد دل کس را

صیاد دگر باز برنگ دگرش ساخت  
هر بار شکستیم چو این کهنه قفس را

هرگز نشود در چمن این زمزمه خاموش  
تا نغمهٔ آزادی بود مرغ قفس را

این قافلهٔ هرزه درایان کهن نیست  
هان گوش کن ای بی‌خبر آواز جرس را

در سینهٔ زاهد اثری نیست ز گرمی  
روشن نکند مهر تو کانون هوس را



## داستان کهن

به کی گوید دل من قصه تنهایی خویش  
داستان کهن عشق و شکیبایی خویش

هم چو شمع طرب از گریه دلم باز نشد  
خنده‌ها دارم ازین وضع تماشایی خویش

شب چراغی ز گل اشک من افروخته بود  
چرخ گردون به سراپرده مینایی خویش

کارم از عقل تهی به جایی نرسد  
خواهم ای عشق ترا با همه رسوایی خویش



## گم کرده‌اشیان

نخیزد از لب خاموش من ترانه هنوز  
منم چو بلبل گم کرده آشیانه هنوز

به شاخ‌سار درخت بهار خاطر من  
نبسته است گل آرزو و جوانه هنوز

چو شمع سوخته در آتشم، شگفت مدار  
که شعله از نفسم می‌کشد زبانه هنوز

من از حکایت دور زمانه غم‌گینم  
مخوان بگوش من ای آرزو فسانه هنوز

ترا فرشته‌ی زیبای شعر می‌خوانم  
به واژه‌های دل‌انگیز عاشقانه هنوز

بیاد گم گشته شده‌ی خویش می‌روم «راهی»  
به کوچه کوچه‌ی این شهر خانه، خانه هنوز



## پاییز

برگی کز شاخ سار می ریزد  
تلخ و اندوه بار می ریزد

خون دل می چکد ز دیده ما  
گل که پای خار می ریزد

باد غوغا گر از نهیب خزان  
خاک در چشمه سار می ریزد

«راهی» از واژه‌های احساسم  
خاطرات بهار می ریزد



## شب چراغ

گل خزان زده ام طالع بهارم نیست  
به جز فسردن ازین باغ انتظارم نیست

به باغ سینۀ من خار یأس می روید  
گلی که خنده زند چون تو در کنارم نیست

من آن پرندۀ خاموش فصل پاییزم  
که آشیانه به جز در کنار خارم نیست

خزان رسیده به گل برگ های احساسم  
که ذوق نغمه چو بلبل به شاخ سارم نیست

به جز ستارۀ اشکی که شب چراغ منست  
مهی که جلوه فروزد به شام تارم نیست

صفای چشمۀ خورشید آرزو «راهی»  
به روشن چو دل پاک و بی غبارم نیست



## شکسته بال

اگر به پای گلی یک شب آشیانه کنم  
فضای سرد چمن را پر از ترانه کنم

دریغ و درد که هم درد و هم نوایی نیست  
مرا که شکوه ز بیداد این زمانه کنم

هزار عقده به دل هم چو دانه هست مرا  
اگر ز خاک برآرم سر و جوانه کنم

مرا به شاخ گلی طاقت پریدن نیست  
شکسته بالم و در خویش آشیانه کنم

بیا به خلوت اندیشه‌های من «راهی»  
که ارمغان تو این شعر عاشقانه کنم



## موج توفنده

مرد آزاده که سر پیش فلک خم نکند  
منت جم نبرد خدمت حاتم نکند

نازم آن مور ضعیفی که سلیمان خود است  
در جهان همت او فخر به خاتم نکند

ساحل خفته به خاموشی ز هنگامه تهی‌ست  
موج توفنده قرار از تپش یم نکند

عاشق سوخته‌جان را نبود ذوق وصال  
سوزش زخم جگر حیف به مرحم نکند

آن چنان کز نگه گرم تو من آب شدم  
مهر تابنده اثر در دل شبنم نکند

«راهی» از پیکر خاکی ندمد بوی حیات  
عشق اگر جلوه در آئینهٔ آدم نکند



## ستاره آبی

تو آن ستاره آبی بی کران منی  
گل سپیده خورشید آسمان منی

سرود مهر ترا هر سپیده می خوانم  
تو آفتابی و روشن گر روان منی

صدای گرم تو می آید از کرانه صبح  
فروغ خاطره عشق جاودان منی

تو از دیار بهاران رفته می آیی  
پیام آور گاهای بوستان منی

بیا به لانه غم گین ما ترانه بخوان  
تو ای پرنده خاموش هم زبان منی



## سرود مهر

شگفته بر لب من واژه‌های احساس است  
که صادقانه‌ترین شعر این زمانه تویی

بیا که باغ دلم از تو بارور گردد  
درخت دیده خزانم، پر از جوانه تویی

به آفتاب بخوانم سرود مهر ترا  
که شب چراغ من ای اشک دانه، دانه تویی



## وداع تلخ

دورم زیاد هم نفسان گریه می کنم  
آن بلبلم که فصل خزان گریه می کنم

بر خاطرات گم شده افسوس می خورم  
هر لحظه با گذشت زمان گریه می کنم

هرگز وداع تلخ تو یادم نمی رود  
در شام گاه سرد خزان گریه می کنم

با یاد هم رهان سفر کرده ای دریغ  
می ریزم اشک و ناله کنان گریه می کنم

گل می کند سپیده روشن ز اشک من  
هر شب که تا سپیده دمان گریه می کنم

با کاروان اشک چو هم راه می شوم  
«راهی» به یاد هم سفران گریه می کنم



## لیلای سحر

آتش نبود آن‌که به این رنگ برآمد  
کز تیشه فرهاد گل از سنگ برآمد

در خرمن دل سوخته‌گان شعله درافگند  
آهی که سحرگه ز دل تنگ برآمد

برخیز که لیلای سحر رفت به محمل  
این زمزمه از مرغ شب‌آهنگ برآمد

حسن تو به این ساده‌گی دل بُرد ز دستم  
در پیش تو آینه‌ام از رنگ برآمد



## سنگ ملامت

روبه‌رو تا که به آن حسن قشنگ آمده‌ام  
هم‌چو آینه برون از همه رنگ آمده‌ام

آهم از سینۀ پر درد و الم خواسته‌ام  
نالهام در دل افسرده به تنگ آمده‌ام

بس که طفلان به سرم سنگ ملامت زده‌اند  
هم‌چو دیوانه به خود هم سر جنگ آمده‌ام

دست بشکسته‌ام آویخته بر گردن خویش  
پای مجروحم و در جاده سنگ آمده‌ام



## حرف و سخن

از بهر گریه آبی، اندر بدن ندارم  
عمری ست کار دیگر جز سوختن ندارم

با هیچ کس به جز تو حرف و سخن نگویم  
بی تو سر نشستن در انجمن ندارم

یک دامن اشک حسرت، آورده‌ام ولیکن  
بهر نثار رویت گل از چمن ندارم

من مهر خواهم از او، چیزی که او ندارد  
او صبر خواهد از من، چیزی که من ندارم



## پرندهٔ امید

چو شمع سوختم از گرمی فسانهٔ خویش  
خدای را به که گویم غم شبانهٔ خویش

به یاد خاطره‌های گذشته می‌ریزم  
به ره‌گذار تو این اشک دانه دانه خویش

مرا به شاخ گلی طاقت پریدن نیست  
شکسته‌بال غریبم به آشیانهٔ خویش

خزان گذشت و بهاران رفته باز آمد  
بیا پرندهٔ امید من به لانهٔ خویش

دلم به بلبل بی‌آشیانه می‌سوزد  
که پیش هر گلی سر می‌کند ترانهٔ خویش



## تصور

ای که تصویر تو آینهٔ جانست مرا  
نگه گرم تو خورشید روانست مرا

خاطراتی که به جا مانده از آن عشق کهن  
کهنه‌داغی‌ست که در سینه نهانست مرا

نرسد بر دل آینهٔ ما گرد ملال  
تا نظر بر رخ روشن نگرانست مرا

بی تو ای نوگل امید بهار دل من  
سایهٔ گل به چمن بار گرانست مرا

شادم از گریهٔ مستانه که چون شمع طرب  
دامن پر گهر از اشک روان است مرا

گرچه از یار سفر کرده پیامی نرسید  
تپش دل به خدا نامه‌رسان است مرا

راهی در جامهٔ تقوا نکشم رنج خمار  
تا ارادت به در پیر مغان است مرا



## شب چراغ اشک

نگاه گرم تو خورشید نوبهارانست  
بهار چشم تو آینه گلستان است

بریز اشک محبت که پیر دهقان گفت  
طراوت چمن از قطره‌های بارانست

چو خار یأس مزن بیشتر به سینه گل  
که جاری در رگ هرغنچه خون دهقانست



## شب چراغ اشک

بگذار تا ز سینه بر آید فغان من  
چون نی ز ناله گرم شود استخوان من

ای شب چراغ اشک به من روشنی ببخش  
امشب که بی ستاره بود آسمان من

پیوند جاودانه عشق و امید ماست  
این کهنه خاطرات تو و داستان من

با من بخوان ترانه شاد گذشته را  
ای هم صدای خوب من ای هم زبان من

بر من ببخش کز پی عشق عظیم تو  
تنها دل شکسته بود ارمغان من



## صبح دریا

تو چون سپیده آرام صبح دریایی  
تراوش نفس پاک عطر گل‌هایی

شراب مهر به رگ‌های گرم تو جاری‌ست  
تو آفتاب سحر جوش روشنی‌هایی

طلوع سبز بهار آیه نیایش توست  
تو در سرشت بهاران روان عیسایی

به آیه‌های صداقت منزّه و پاکی  
به لحظه‌های صراحت همیشه گویایی

چو محتوای غزل‌های حضرت حافظ  
اصیل و پاک و مقدس به لفظ و معنایی

به باغ سبز نگاهت ترانه می‌خوانم  
که در جوانه احساس من شکوفایی



## حکایت خوش

در هر کلام او غزل حافظانه بود  
در هر نگاه او اثر عارفانه بود

آن آشنای رفته که یادش به خیر باد  
با او مرا حکایت خوش در میانه بود

عشق نخست در دل ما ریشه می‌نمود  
فصل بهار رویش برگ و جوانه بود

لبخند او به پاکی خورشید بامداد  
آوای او به گرمی شعر و ترانه بود

تصویر او که جلوۀ پاک محبت است  
در چشم آرزوی دلم صادقانه بود



## واژه تلخ

سرد و خاموش و بی ترانه منم  
مرغ گم کرده آشیانه منم

از کی جویم سراغ منزل خویش  
رهر و گنگ و بی نشانه منم

زنده گی نیست جز فسانه ولی  
واژه تلخ این فسانه منم

بغض بشکسته از ملال سکوت  
در گاه گاه این زمانه منم

سر و پایم تمام فریاد است  
آتش خشم را زبانه منم

در سکوتم همیشه غوغایی ست  
جاری مبهم شبانه منم



## پیوند جاودانه

با بهاران بیا ترانه بخوان  
شعر پیوند جاودانه بخوان

سخن نغز شاعرانه بگو  
غزل ناب حافظانه بخوان

در دل من که آشیانه‌ت هست  
آخر ای مرغ آشیانه بخوان

با من ای هم‌نوای دیرینم  
مهربان باش و صادقانه بخوان

به سپاس عظیم و سبز بهار  
سر کن آهنگ عاشقانه بخوان



## کبوترهای عاشق

آمدی از سرزمین آبها  
از دیار رویش مهتابها

آمدی از شهر یاس و نسترن  
از بهشت آباد سبز یاسمن

پر کشیده از دیار دورتر  
چون کبوترهای عاشق تیزپر

آمدی تا شوق هم‌بازی کنی  
با قناری‌ها هم‌آوازی کنی

بر شقایق‌ها پیام آورده‌ای  
از سپیداران سلام آورده‌ای



با تو فضل نورباران می‌رسد  
فصل شادی‌های یاران می‌رسد

ای بهاران از صدایت بارور  
دامنت پُرباد از گل‌های تر

عشق را زیباترین مضمون تویی  
لیلی خوش‌نام این مجنون تویی

عشق را انگیزه گفتار تو  
مثنوی را واژه تکرار تو

ای پری افسانه‌های شاد شاد  
شاهدخت قصه‌های شهرزاد

این دل ویران ما آباد تو  
شاد بادا خاطر آزاد تو

تهران ۱۳۸۲ دزاشیب



## شکوه رفته

سوغ گل شد نمایان از سفر  
آن شکوه رفته باز آمد دگر

شاهبانوی بهار آمد ز راه  
تاجی از خورشید و چتر گل به سر

مقدم پاکش همیشه سبز سبز  
فرش راهش از بریشم از گهر

بوی آغوش بهاران می دهد  
دامن گل دارد از گل های تر

پاک دست و پاک طینت پاک روی  
دامن پاکیزه دارد پون سحر



از فروغ آتش رخسار او  
معبد زردشت گردد شعله‌ور

هدیه کردم از سخن دُرْدانه‌یی  
مایه بستم این دو بیت مختصر

عمر او بادا فزون‌تر از هزار  
شوکتش افزون ز فر و فر و هر

کور بادا دشمنانش تا ابد  
دوستانش سربلند و مفتخر

تهران ۱۳۸۱ دزاشیب



## گل سفید مریم

یک شاخه گل سفید مریم  
در باغ دلم شبانه روید  
با ریشهٔ جان من گره خورد  
یک باغ گل از جوانه روید

یک شاخه گل سفید مریم  
بر ساقهٔ سبز یاس پیچید  
خندید بنفشه و به دل گفت  
زیباتر ازین نمی توان دید



## فصل سبز رستن

بی تو گل را کی سر بشگفتن است  
باغ را بی تو غم افسردن است

بی تو می میرد درخت از تشنه گی  
بی تو دریا خشک و ابر استرون است

سبزه بی آب است و گل بی رنگ و بو  
بی تو گل را شعله در پیراهن است

بی تو یعنی تشنه گی، افسرده گی  
بی تو ابر از شعله آبستن است

با تو یعنی ابر و باران برگ و باد  
با تو یعنی فصل سبز رستن است

با تو یعنی عشق و شور و زنده گی  
زنده گی بی عشق یعنی مردن است

دل بریدن نیست رسم عاشقی  
شرط اول در وفا دل بستن است



## فصل شادی

آن شکوه پرورده شاهان رسید  
آریا دختری به این سامان رسید

بر طلایی موبک ابریشمی  
ماه با استاره رخشان رسید

روز میلاد شقایق‌های سرخ  
جشن نور و نسترن‌زاران رسید

چشم نرگس باد روشن در بهار  
فصل شادی‌های گل‌باران رسید

قاصد مست و خوش آمدگوی باد  
در بساط سبزه پاکوبان رسید

جام‌ها از باده عشرت رسید  
دست ما بر ساغر دوران رسید

شاهدخت قصه‌های شهرزاد  
از هزارویک‌شب دستان رسید

کاروان در کاروان ابر است و باد  
آسمان در آسمان باران رسید



## کمال بی خودی

فرش راهی می نمودم دل اگر می داشتم  
می سپردم جان خود قابل اگر می داشتم

جان به آسانی نمی دادم به زیر تیغ او  
در تپیدن طاقت بسمل اگر می داشتم

هم چو مجنون می رسیدم در کمال بی خودی  
در محبت مرشد کامل اگر می داشتم

بیت‌الاحزانی مهیا می نمودم بهر خود  
گوشه ویرانه منزل اگر می داشتم

هم چو شمع پیش هر پروانه می بردم چراغ  
اشک آهی در خور محفل اگر می داشتم

هم چو مورم از قناعت خاطر آسوده بود  
دانه از خرمنی حاصل اگر می داشتم

در شگفتن چون حبابم داغ افسردن نبود  
ریشه محکم در آب و گل اگر می داشتم



## بزم عشق

نازم به بزم عشق که چون شمع می توان  
گاهی میان آتش و گاهی در آب شد

گرم آمدی به دیده ام ای آفتاب رو  
یخ بسته بود دل ز نگاه تو آب شد

هم صحبتی اثر کند؛ انگور را ببین  
چندی به خم نشست و آخر شراب شد

رستم به یک پیاله می از گردش زمان  
درد سرم علاج ز داروی خواب شد

افتاده است ریشه پیری به دست و پای  
دل خالی از شرار و تن از التهاب شد

نتوان علاج پیری به قند و گلاب کرد  
موی سفید گرچه سیاه از خضاب شد

بگذشت شور و حال جوانی و این زمان  
باید در انزوای دل خسته خواب شد

پیری رسید و دوش به من این خطاب کرد  
گفتا سحر دمید و نشاید که خواب کرد



## بادۀ خورشید

یاد او بر خاطرَم از روزگاری مانده است  
برگ سبزی یادگار نوبهاری مانده است

می سراید داستان بلبل آواره را  
لأنهٔ دردی که بر شاخ چناری مانده است

تیره شد اوضاع جام و خسته شد آهنگ رود  
کی به ساغر بادۀ خورشید واری مانده است

جاده‌ها خاموش و سرد و خانه‌ها بی‌بام و در  
نی‌نشان از شهر و نی در شهریاری مانده است

ای دریغ از آتش عشق که در من خاک شد  
در دل سردم نپنداری شراری مانده است

زان بهار جان‌فزا و آن دیار نازنین  
یک بیابان خار و یک صحرا غباری مانده است



## کشا کش های دوران

در طریق عشق صاحب اختیار ما دل است  
می کش ما را به خود در هر کجا که مایل است

غیر خار غم نرست از کشت زار بخت من  
اشک حسرت آب یار مزرع بی حاصل است

تا برون از پرده آمد حسن عالم سوز او  
اشک از بی طاقتی ها پیش چشمم حایل است

در پی هر کاروان با یاد لیلا می رود  
تا قیامت خاک مچنون در قفای محمل است

کوهکن از کندن جان آفرید این شاه کار  
ورنه نقش این چنین شیرین و رنگین مشکل است

سوز آه عاشقان از بس اثر دارد بین  
در گداز از آتش پروانه شمع محفل است

از کشاکش های دوران در عدم آسوده گی ست  
این جهان دریای توفانی و آن سو ساحل است

از ارادت این غزل گفتم ولی شرمندهام  
بر جناب حضرتش چون هدیه ناقابل است



## گل شبنم زده

آه و فریاد دل زار خوشم می آید  
ناله مرغ گرفتار خوشم می آید

در بیابان محبت که پر از خار جفاست  
پای پُر آبله بسیار خوشم می آید

من که با قافله درد و الم هم سفرم  
خم و پیچ ره دشوار خوشم می آید

عشق منصور تا به حق انگیزخته است  
سر بر افراختن از دار خوشم می آید

رند می خواره مستم که به صد رسوایی  
عربده بر سر بازار خوشم می آید



نکنم خم سر تقوا به در زهد گران  
خاک بوس در خمار خوشم می آید

گل شبنم زده چون تازه تر آید به نظر  
به می آلوده لب یار خوشم می آید

مرهم اشک منی بر سر داغم که هنوز  
سوزش حسن دل افگار خوشم می آید

«راهی» هر چند که الفت به جوانان دارم  
پیر فرزانه هشیار خوشم می آید



به دستی آفتاب دست دگر ماه  
ستاره در بغل می آمد از راه  
سراپایش چراغان از گل سرخ  
سپاهی از شقایق داشت همراه

بیابان مرگ افسون است این جا  
دل هر لاله پر خون است این جا  
نگه کن حرمت صحرای غم را  
زیارت گاه مجنون است این جا

نشاط عمر من غم خانه توست  
دلم آباد ازین ویرانه توست  
به یاد عشقری خاکش بیوسم  
زیارتگاه من بارانه توست

سفر آغاز درد بی قراری است  
سفر غم نامه فریاد و زاری است  
سفر اشک و سفر آه و سفر غم  
سفر دلواپسی چشم انتظاری است



محبت پیشه هر بوالهوس نیست  
به آتش پرزدن کار مگس نیست  
گهر پرورده نبض محیط است  
ته دریا نشیمن گاه خس نیست

چو فصل یخ بندان است این جا  
تن هر شاخه لرزان است این جا  
بهاران را در این وادی گذر نیست  
گذرگاه زمستان است این جا

نشد یکدم که گریانم نکردی  
سر غم در گریانم نکردی  
شب و روزم به گریه خواندی ای دوست  
ولی یک خنده مهمانم نکردی

غمی در سینه ام مأوا گرفته  
دلم را حسرت صحرا گرفته  
خوشا مجنون که با مهر و محبت  
خط آزادی از لیلا گرفته



به شهر و ده ویرانت بمیرم  
به درد و داغ یارانت بمیرم  
چه تاریک و خموش و بی ستاره است  
به این شام غریبانت بمیرم

بیابان مرگ افسون است این جا  
دل هر لاله پر خون است این جا  
نگه کن حرمت صحرای غم را  
زیارت گاه مجنون است این جا

الا میهن سراپای تو زخمی ست  
درخت و کوه و دریای تو زخمی ست  
من از بهر تو می میرم که حتا  
کبوترهای صحرای تو زخمی ست

سر و پا لطف باران داری ای گل  
صفای چشمه ساران داری ای گل  
بهشت روی دنیا سر زمینت  
وطن ملک بدخشان داری ای گل



دل عاشق سر سودایی دارم  
به مجنون نسبت شیدایی دارم  
من از مردن نمی ترسم ولیکن  
هراس از پیری و تنهایی دارم

کجا از تو شکایت می کنم یار  
غم و درد ته طاقت می کنم یار  
به ملک تان اگر گندم نباشه  
به نان جو قناعت می کنم یار

قلاع یار دیوارش بلند اس  
سر سرو و سپیدارش بلند اس  
جوآن مردی که باشه دهقانش  
قد هر خوشه دستارش بلند اس

اگر دنیا نمی بود این غمایش  
زمین خوش بخت می بود؛ آدمایش  
به جای هر چه اشک اس خنده ها ره  
خدا ارزانی می کد از برایش



چرا خوش بختی ها ره کم گرفته  
تمام زنده گی ره غم گرفته  
دلَم می سوزه ای دنیا برایت  
که سر تا پایته ماتم گرفته

پر از عطر نفس های تو می شم  
بهار از تازه گی های تو می شم  
تو در من می دمی روح چمن را  
و من سبز از قدم های تو می شم

شب میلاد نو روز بهار اس  
چراغان کوچه بازار مزار اس  
ز خیل مستمندان فقیرش  
به دربار سخی جان بیروبار اس

به برگ هر درختی داستانی ست  
سرودی از بهار و از خزانی ست  
الهی نشکنند از دست تقدیر  
به هر جا قامت سرو جوانی ست



بکارم گل زمین‌های خدا ره  
بچینم خوشه خوشه گندما ره  
همه خوش بختی‌ها باشه نصیبش  
بخوانم فال دست آدما ره

کجا بودی که گندم‌ها درو شد  
زمستان آمد و وقت الو شد  
دم پیتو به یاد تو نشستم  
خدا داند دلم از غصه او شد

هوا ابری شده آفتو نمی‌شه  
نصیب ما لب پیتو نمی‌شه  
زمین‌های خدا ره یخ گرفته  
دل یخ‌های زمستان او نمی‌شه

هوا لبریز باران از تو می‌شه  
خزان من بهاران از تو می‌شه  
درین شب‌های بی‌ماه و ستاره  
سرا پایم چراغان از تو می‌شه



الهی قسمت تو غم نگردد  
نصیب خاطرت ماتم نگردد  
دعایت می کنم روزها و شبها  
که یک موی از سر تو کم نگردد

به چشمان تو دنیا ره بخوانم  
طلوع سبز فردا ره بخوانم  
تو که قامت کشیدی مثل جنگل  
برایت شعر دریا ره بخوانم

پری افسانه‌های شهر آبی  
عروس سرزمین آفتابی  
بهشتی صورت ای زیبای مهر و  
تر و تازه تر از برگ گلابی

درخت سرخ مرجانی عزیزم  
هوای سبز بارانی عزیزم  
به زیبایی و پاکی چون شگوفه  
نمود شاخ عریانی عزیزم



دل تنگم که می‌گیریه شبانه  
فرو می‌ریزه اشکم دانه‌دانه  
هوای سبز جنگل‌های وحشی  
مرا آن‌سوی دریا می‌کشانه

به چشم من چه زیبا می‌خرامی  
تو هم چون آب دریا می‌خرامی  
هوس می‌ریزه از سر تا به پایت  
به این نازی که هر جا می‌خرامی

به دل نقش قدم‌هایت بگیرم  
بلای قد و بالایت بگیرم  
بخوانم شعر چشمان قشنگت  
چو آینه تماشایت بگیرم

به چشمان تو که حیران مه می‌شم  
گهی ابر و گهی باران مه می‌شم  
چه زیبا و قشنگ و نازنینی  
سراپای تیره قربان مه می‌شم



ز شادی شهر ما رنگی ندارد  
هوای شعر و آهنگی ندارد  
طرب رفت از نوای مطربانش  
دگر کابل «سراهنگی» ندارد

الهی نشکنه شاخ چنارت  
همیشه سبز باشه برگ و بارت  
گیاه تشنه از خاکت نرویه  
به خشکی برنگرده جوی بارت

نی افتاد از نوا و نای زن مُرد  
چراغ ماه و شمع انجمن مُرد  
شگوفه مرثیت خوان چمن شد  
پرنده زیر بال خویشتن مُرد

سحر دست بلند آمد دعا کرد  
به هرچه روشنی بود التجا کرد  
درختی از تبار نارونها  
نمازش را به خورشید اقتدا کرد



کلاغ پیر بر شاخ درختی  
نشست و نغمه اندوه سر داد  
مصیبت نامه پاییز برخواند  
مرا از فصل تنهایی خبر داد

مگر درد دلم درمان کنی تو  
علاج مشکلم آسان کنی تو  
گیاه خشک باغ حسرت من  
به دشت خاطر من باران کنی تو

بهار آمد فلک سیر دگر کرد  
جهان کهنه رخت نو به بر کرد  
طبیعت را جوانی داد لیکن  
مرا یک سال دیگر پیرتر کرد

چو کوه بی ستون آزاد و مغرور  
صدای کوهکن می آید از دور  
صدای سخت شیرین است و سنگین  
پر از مستی و شادی و پر از شور



مسافر نینوا داره نداره  
دل و دست صدا داره نداره  
به غربت هر کجا هر دم شهید است  
مسافر کربلا داره نداره

به شهر ما که آزادی ره کشتند  
نشاط و خنده و شادی ره کشتند  
به رگبار مسلسل های خونین  
درخت و کوه و آبادی ره کشتند

به هر قریه که میهمان می شه نوروز  
قدم هایش چراغان می شه نوروز  
به سر تاج بلندی از ستاره  
سوار اسپ باران می شه نوروز

نمردم از فراغت زنده رفتم  
ولیکن تا ابد شرمنده رفتم  
نمی شد دل بُریدن از تو آخر  
دل خود را به پیشت مانده رفتم



شگوفه کرده برف از شاخ گیلاس  
به سر بنهاده نرگس تاج الماس  
به تن رخت عروسی کرده امشب  
گل نسرين گل سوسن گل یاس

نمی‌روید گل از صحرای کابل  
اگر روید ولی غم‌ناک روید  
پشاور پر شد از گل‌های خنده  
ز کابل دیده‌ نم‌ناک روید

بهار عید آزادی ره کشتند  
درخت و آب آبادی ره کشتند  
به جرم یک لب پُر خنده‌ای دوست  
گرفتند و گل شادی ره کشتند

دل من گرم شد از گفتگویت  
نم می‌سوزد از خورشید رویت  
پریشان‌تر ز من در عاشقی نیست  
قسم ای نازنین بر تار مویت



دلم را با تفاهم می فروشم  
تبسم با تبسم می فروشم  
غم دل می خرم از هر که باشد  
گل خنده به مردم می فروشم

بهار آمد ولی با دست خالی  
گذشت آرام و خسته زین حوالی  
دو برگ خشک و یک شاخ شکسته  
همین اس تحفه او احتمالی

تهی شد سفره، سرد اس اجاقم  
نمانده هیزمی غیر از تیاقم  
تنم می سوزد از بیداد سرما  
نزد سر یک گل افتو در اتاقم

دل ماه از غم خورشید داغی ست  
هیولای سیاهی سخت یاغی ست  
قدم در راه شب آهسته بردار  
به تاریکی کن عادت بی چراغی ست



به من گاهی تبسم می کند یار  
نگاهی از ترحم می کند یار  
نمی گوید به من حرف زبانی  
به چشمانش تکلم می کند یار

مگو هزاره‌یی از بامیان مُرد  
و یا اوزبیک و تاجیک و فلان مُرد  
مگو که کشته شد طالب به هیرمن  
بگو افغانی از افغانستان مُرد



این جا نه گدایی و نه شاهی دارد  
نی دادگری نه دادخواهی دارد  
نی زاهدی و نه رند دل باخته‌یی  
نی مسجدی و نه خانقاهی دارد

این ابر سیه ز آسمان دور نشد  
این خانه سرد ما پر از نور نشد  
خلقی همه انتظار حشرند ولی  
گوشی به طرب ز نفخه صور نشد

یک شام ستاره چشم خود باز نکرد  
یک روز حکایت نو آغاز نکرد  
یک مژده روشنی ز خاور نرسید  
یک صبح خروس خسته آواز نکرد

با گنج قناعتی که پرداخته‌ام  
از فقر ولایتی به خود ساخته‌ام  
یعنی به قمارخانه عشق همه  
سرمایه عمر خویش را باخته‌ام



این خانه که دیوار و درش ریخته است  
خاکش به هزار درد آمیخته است  
دودی که بلند گشته از روزن او  
آتش به دل زمانه انگیخته است

هر شب ز غم تو خون جگر باد دلم  
از زهر فراق تلخ تر باد دلم  
با وصل تو هر کس احتیاج است ولی  
محتاج غم تو بیش تر باد دلم

هر گرد مرا که در نظر می آید  
چون قافله بی ست کز سفر می آید  
شاید ز مسافری پیامی دارد  
از شهر و دیار دورتر می آید

باران باران هوا هوا می آیی  
با دامن پر ز خوشه ها می آیی  
ای باد صبا به رهگذار تو سلام  
پیغام کی داری از کجا می آیی



دیوانه کسی که خاطر آزادتر است  
با درد و غم زمانه هم زادتر است  
معموره عشق در حصار تن اوست  
ویرانه او زهر چه آبادتر است

یک روز کبوتری به بامم نرسید  
یک نامه آشنا به نامم نرسید  
پاسخ نفرستاده ای ای دوست چرا  
در شهر شما مگر سلامم نرسید

هم پای مسافری که بی نام گذشت  
از قبله ما ستاره شام گذشت  
نی خواند درودی و نه پیغام تو گفت  
باد آمد ازین گذرگه آرام گذشت

در هر قدمی به شهر ما فاجعه یی ست  
هر لحظه تولد دگر واقعه یی ست  
از زنده گی تا به مرگ این خلق خدا  
یک مژه به هم نیامدن فاصله یی ست



هر شاخهٔ سبز کز تبر می شکند  
دست و دل من ازین خبر می شکند  
هر خوشه که پای مال غم گشت مرا  
صد نشتر ناله بر جگر می شکند

آینهٔ روی بی غبارت شده‌ام  
گل خانهٔ شعری از بهارت شده‌ام  
زین موج غمی که در روانم جاریست  
دریا دریا ترانه یارت شده‌ام

پر موج عرق آینه‌وارت شده‌ام  
چون شبنم صبح شرمسارت شده‌ام  
چون باد صبا اگر به سویم گذری  
آهسته که ره‌گذارت شده‌ام

امروز نسیمی بدشگون می آید  
از دامن سبزه جوی خون می آید  
هر صخرهٔ سنگ را به لب فریادیست  
فرهاد مگر به بی ستون می آید



برخیز و بیا که از غم آزاد شوم  
از جلوه قامت تو آباد شوم  
آینه‌ام و نشسته در قاب سکوت  
بشکن بشکن مرا که فریاد شوم

از سبزه حسن تو چمن کرد بهار  
آرایش سرو و یاسمن کرد بهار  
در مقدم نازت ای شهی سر و بلند  
این خلعت تازه را به تن کرد بهار

بلبل به هوایت از چمن می‌گذرد  
پروانه ز شمع انجمن می‌گذرد  
چشمان تو از غزل دل‌انگیزتر است  
در پیش تو شاعر از سخن می‌گذرد

دورم ز وطن که در غمش گریه کنم  
هر شام و سحر به ماتمش گریه کنم  
بر سبزه و خاک و چشمه و کوه و درخت  
تا مرغ هوا و آدمش گریه کنم



گیرم سر راه و رهگذر گریه کنم  
بی قاصد و نامه و خبر گریه کنم  
بام و در خانه پر شد از گریه من  
تنگ است دلم کجا دگر گریه کنم

تا آمدن تو از سفر گریه کنم  
خونابه دل ز چشم تر گریه کنم  
هر لحظه و هر دقیقه و هر ساعت  
خواهد دل من که بیش تر گریه کنم

عمری ست مقیم کوی بیدل شده‌ای  
آگه ز طلسم حیرت دل شده‌ای  
از فیض ابوالمعانی و عرفانش  
بر اوج کمال عشق نایل شده‌ای

بر بام برآیم و به در گریه کنم  
در خانه و کوچه و گذر گریه کنم  
گاهی به غم تو و گهی در غم خویش  
هر جا به بهانه دگر گریه کنم



بر دور سر تو عشق گردانده مرا  
با تار محبت تو پیچانده مرا  
چون برق به خنده از سرم می گذری  
آن کس که به خود چو ابر گریانده مرا

ای اشک بیا که غم گزندم نزنند  
این سفلۀ چرخ نیش خندم نزنند  
چون زخم زمانه پر عفونت شده ام  
بر من نمکی بزن که گندم نزنند

جنت نه به عذر و التجاء می طلبم  
نه از فیض سجاده و دعا می طلبم  
آدم پدرم بود و همین خانه اوست  
ارث پدر خود از خدا می طلبم

خشم تبر از دست ستم پیشه بلند است  
فریاد ز هر شاخه درین پیشه بلند است  
آهی که برآمد ز غم کوهکن از سنگ  
تا روز قیامت ز دم تیشه بلند است

